



سرشناسنامه : هیگ، مت، ۱۹۷۵ - م.

Haig, Matt

عنوان و نام پدیدآورنده : کتابخانه نیمه‌شب/مت هیگ : مترجم سمیرا نگاه ؛ ویراستار غلامرضا خدارحمی.

مشخصات نشر : انتشارات آنان ۱۴۰۳

مشخصات ظاهری : ۲۸۶ص

شابک : ۹۷۸۶۲۲۸۲۳۷۰۸۴

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: The midnight library, 2020.

یادداشت: کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط ناشران و مترجمان متفاوت منتشر شده است.

موضوع : داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م.

English fiction -- 21th century

شناسه افزوده: نگاه، سمیرا، ۱۳۶۳ - مترجم

رده بندی کنگره: PZ ۴

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۷۶۵۰۷



انتشارات آنان

## کتابخانه نیمه شب

مت هیگ

مترجم : سمیرا نگاه

ویراستار : غلامرضا خدارحمی

صفحه آرا : غلامرضا خدارحمی

طراح جلد : منیره رحیمی

نوبت چاپ : اول ۱۴۰۳

تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه

قیمت : ۲۵۵ هزار تومان

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تلفن: ۰۹۱۸۳۴۲۷۰۴۷-۰۹۳۵۴۴۱۷۹۳۰

www.nashreanan.com

# کتابخانه نیمه شب

مت هیگ

مترجم : سمیرا نگاه

من هرگز نمی‌توانم همه‌ی کسانی باشم که می‌خواهم و تمام زندگی‌هایی را تجربه کنم که دوستشان دارم. من هرگز نمی‌توانم تمام مهارت‌هایی که می‌خواهم را آموزش ببینم. و من چه می‌خواهم؟ می‌خواهم زندگی کنم و تمام سایه‌ها، لحن‌ها و تغییرات تجربه‌ی ذهنی و فیزیکی ممکن در زندگی‌ام را احساس کنم.

سیلویا پلات

او گفت: "بین مرگ و زندگی یه کتابخونه وجود داره و توی اون کتابخونه، قفسه‌ها برای همیشه موندگارن. کتابا فرصتی برای تجربه کردن زندگی دیگه‌ای که می‌تونستین داشته باشین، فراهم می‌کنن. برای اینکه ببینین اگه انتخاب‌های دیگه‌ای می‌کردین اوضاع چه‌طور بود. اگه این فرصت رو داشتین که گذشته‌ی خودتون رو تغییر بدین، آیا کار متفاوتی انجام می‌دادین؟"

## گفتگو درباره‌ی باران

نوزده سال قبل از آنکه نورا سید تصمیم به مردن بگیرد، در گرمای کتابخانه‌ی کوچک مدرسه‌ی هیزلدین در شهر بدفورد پشت میزی کوتاه نشست و به صفحه‌ی شطرنج خیره شد. درحالی‌که چشمان خانم الم، کتاب‌دار کتابخانه برق می‌زد، گفت: "نورای عزیزم، این طبیعی‌ه که نگران آینده‌ی خودت باشی".

خانم الم اولین حرکت خود را انجام داد. اسبش را بلند کرد و جلوی ردیف منظم سربازهای سفید قرار داد و در ادامه گفت: "حتما تو در مورد امتحانات نگرانی. اما می‌تونی هر چیزی که می‌خوای بشی نورا. بهش فکر کن. به تمام امکان‌هایی که برات وجود داره. این هیجان‌انگیزه".

" آره. فکر می‌کنم همین‌طوره".

"-یه زندگی کامل پیش‌روت قرار داره".

" یه زندگی کامل؟"

" تو می‌تونی هرکاری انجام بدی. هر جایی زندگی کنی. جایی که مثل اینجا سرد و مرطوب نباشه".

نورا یکی از سربازهایش را دو خانه به جلو برد.

مقایسه نکردن خانم الم با مادرش برایش دشوار بود. مادری که با نورا مثل یک اشتباه نیاز به اصلاح رفتار می‌کرد. مثلا زمانی‌که او کودک بود، مادرش آنقدر نگران این بود که گوش چپ نورا بیشتر از گوش راستش بیرون است، که آن را با چسب نواری می‌چسباند و سپس زیر یک کلاه پشمی می‌پوشاند.

خانم الم با تأکید اضافه کرد: "من از سرما و رطوبت بیزارم".

خانم الم موهای خاکستری کوتاهی داشت و صورت بیضی شکل سفید مهربانش که کمی هم چروک داشت، بالای یقه‌ی بلند بلوز سبز زیتونی‌اش قرار گرفته بود. او خیلی پیر بود. اما رابطه‌ی بسیار خوبی با نورا داشت و از بین همه‌ی افراد در مدرسه روحیاتش بیشتر از

همه به نورا نزدیک بود. نورا حتی در روزهایی که باران نمی‌بارید، ساعت‌های بعدازظهر را در کتابخانه می‌گذراند.

نورا گفت: "سرما و رطوبت همیشه با هم نیستن. قطب جنوب که خشک‌ترین قاره‌ی روی زمین هست، در اصل یه بیابونه."

"خب، پس برای تو مناسبه."

"فکر نمی‌کنم به اندازه‌ی کافی دور باشه."

"خب، شاید تو باید یه فضانورد بشی و به دور کهکشان سفر کنی."

نورا لبخندی زد و گفت: "بارون تو سیاره‌های دیگه بدتر از اینجاست."

"بدتر از بدفوردشایر؟"

"بارون سیاره‌ی زهره اسید خالصه."

خانم الم یک دستمال کاغذی از آستینش بیرون کشید و با ظرافت بینی‌اش را گرفت و گفت: "می‌بینی؟ با مغزی که تو داری می‌تونی هر کاری انجام بدی."

پسر بلوندی که نورا او را از بین بچه‌های سال پایین‌تر از خودش می‌شناخت از پشت پنجره‌ی باران زده رد شد. یا کسی را تعقیب می‌کرد یا خودش تعقیب می‌شد. از زمانی که برادر نورا آنجا را ترک کرده بود، کمی احساس غربت می‌کرد. این کتابخانه برای او پناهگاه کوچک متمدنی محسوب می‌شد.

"پدرم فکر می‌کنه از وقتی شنا رو کنار گذاشتم، همه‌چیز رو رها کردم"

"خب، قصد توهین به پدرت رو ندارم، اما به نظر من دنیا فراتر از سریع شنا کردنه. زندگی‌های متفاوتی پیش روی تونه که می‌تونی تجربه‌اش کنی... همون‌طور که هفته‌ی پیش گفتم تو می‌تونی یه یخچال‌شناس بشی... من درباره‌ی یخچال‌های طبیعی تحقیق کردم". و همان موقع تلفن زنگ خورد. خانم الم به‌آرامی گفت: "یه دقیقه. بهتره جواب بدم."

لحظه‌ای بعد، نورا به خانم الم نگاه می‌کرد که پشت تلفن گفت: "بله. اون الان اینجاست." چهره‌ی خانم الم در بهت فرو رفت. از نورا روی برگرداند، اما کلماتش در اتاق ساکت به وضوح شنیده می‌شد: "اوه نه. نه اوه خدای من. البته..."

نوزده سال بعد

## مرد پشت در

نورا سید، بیست و هفت ساعت قبل از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، روی مبل کهنه‌ی رنگ‌ورو رفته‌اش نشسته بود و در فضای مجازی میان زندگی شاد دیگران پرسه می‌زد و منتظر بود تا اتفاقی بیفتد. سپس به طور ناگهانی اتفاقی واقعی برایش افتاد.

یک نفر به هر دلیل عجیبی زنگ خانه‌اش را زد.

او برای لحظه‌ای فکر کرد که نباید در را باز کند. با وجود اینکه ساعت نه شب بود، او لباس خواب به تن داشت. بابت پوشیدن تی‌شرت بزرگ جنگجوی محیط زیست و پیژامه‌ی چهارخانه‌اش خجالت می‌کشید.

دمپایی‌هایش را پوشید تا کمی محترمانه‌تر جلوه کند. در را باز کرد و متوجه شد آن فرد را می‌شناسد.

پسری قد بلند، لاغراندام و بچه‌گون بود. چهره‌ای مهربان داشت اما چشمانش تیزبین و درخشان بودند، به طوری که می‌توانستند درون همه‌چیز را ببینند.

دیدن او بسیار خوشایند و البته کمی غافل‌گیرکننده بود، به خصوص که او لباس ورزشی به تن داشت و با وجود سرمای هوا و باران، عرق کرده به‌نظر می‌رسید. کنار هم قرار گرفتنشان باعث شد که نورا حتی بیشتر از پنج ثانیه قبل احساس خجالت کند.

نورا احساس تنهایی می‌کرد. اگرچه او به اندازه‌ی کافی فلسفه‌ی اگزیستنیالیسم را مطالعه کرده بود که بداند تنهایی بخش اساسی انسان بودن در این جهان بی‌معناست، احساس خوبی از دیدن او داشت.

با لبخندی گفت: "آش...آش بودی دیگه، این‌طور نیست؟"

"بله همین‌طوره."

"اینجا چه کار می‌کنی... از دیدنت خوشحالم."

نورا چند هفته پیش پشت پیانوی خود نشسته بود که آش حین دویدن در خیابان بانکرو او را از پشت پنجره‌ی پلاک ۳۳ دیده بود و برای او دست تکان داده بود. یک‌بار سال‌ها پیش نورا را به صرف قهوه دعوت کرده بود. شاید می‌خواست دوباره این کار را بکند.

آش گفت: "من هم از دیدنت خوشحالم." اما ابروهای درهمش این را نشان نمی‌داد. وقتی نورا در مغازه با او صحبت می‌کرد، همیشه شاداب و پرانرژی بود، اما حالا در لحن صدایش چیز ناخوشایندی بود. آش پیشانی‌اش را خاراند. صدای دیگری از دهانش بیرون آمد اما یک کلمه‌ی کامل نبود.

"در حال دویدن بودی؟" سوال بی‌معنایی بود. از ظاهر او مشخص بود که در حال دویدن بوده. اما از اینکه حرفی پیش پا افتاده برای گفتن داشت، خیالش راحت شد.

"آره... در حال تمرین برای مارتن بدفورد هستم. همین یکشنبه"

"چه عالی. منم به فکر شرکت توی نیمه ماراتن بودم. اما بعد یادم اومد که از دویدن متنفرم."

این حرف در ذهنش خنده‌دارتر از وقتی بود که به زبان آمد. او از دویدن متنفر نبود. با این حال، از دیدن جدیت چهره‌ی آش آشفته بود. سکوت بینشان بسیار آزاردهنده شده بود.

بالاخره آش گفت: "به‌هم گفته بودی که گربه داری."

"آره یه گربه دارم."

"فکر کنم یه گربه‌ی نارنجی به اسم ولتر بود."

"آره. ولت صداس می‌کنم. اون ولتر رو کمی پرمدها می‌دونه. ظاهرا چندان اهل فلسفه و ادبیات قرن هجدهم فرانسه نیست. می‌دونی به‌عنوان یه گربه خیلی متواضعه."

آش به دمپایی‌های نورا خیره شد و گفت: "متأسفم فکر کنم اون مرده."

"چی؟"

"بی‌حرکت کنار خیابون افتاده. اسم روی قلادش رو دیدم، فکر کنم ماشین بهش زده. متأسفم نورا."

نورا در آن لحظه آن‌قدر از تغییر ناگهانی احساساتش می‌ترسید که به لبخند زدن ادامه داد. گویی لبخند می‌توانست او را در دنیایی که در آن بوده نگه دارد. جایی که ولتر در آن زنده بود و مردی که به او کتاب آهنگ‌های گیتار فروخته بود، به دلیل دیگری زنگ خانه‌اش را زده بود.

نورا به یاد آورد که آش یک جراح بود. نه دامپزشک، بلکه جراح عمومی انسان‌ها. پس اگر می‌گوید کسی یا چیزی مرده، حتما مرده است.  
"خیلی متأسفم".

نورا لبریز از حس آشنای غم شد. اما سرترا لاین مانع گریه‌ی او شد.  
"اوه خدای من".

در حالی که به سختی نفس می‌کشید قدم بر روی سنگ‌فرش خیس خیابان گذاشت و گریه‌ی بیچاره‌ی نارنجی‌اش را دید که روی آسفالت خیس کنار حاشیه‌ی خیابان دراز افتاده. سرش به سمت پیاده‌رو بود و پاهایش انگار در حال تعقیب پرنده‌ای خیالی به عقب مانده بودند.

"اوه ولت. وای نه. خدایا".

او می‌دانست که باید برای گریه‌اش احساس دلسوزی و ناراحتی کند و همین‌طور بود. اما باید چیز دیگری را هم متوجه می‌شد. همان‌طور که او به حالت آرام و بی‌حرکت و بی‌دردی مطلق ولتر خیره شده بود، احساسی اجتناب‌ناپذیر در عمق وجودش حس می‌کرد.  
حسادت.

## استرینگ تئوری

نه ساعت و نیم قبل از اینکه نورا تصمیم به مردن بگیرد، دیر به شیفت بعدازظهر کاری‌اش در «استرینگ تئوری» رسید .

او در دفتر کار کوچک و بدون پنجره‌اش به نیل گفت: "متأسفم. گریه‌ی من دیشب مرد. و من مجبور شدم اون رو دفن کنم. خب، یکی به من کمک کرد تا دفنش کنم. اما بعد تو آپارتمانم تنها موندم و نتونستم بخوابم و فراموش کردم زنگ ساعت رو تنظیم کنم و تا ظهر بیدار نشدم و بعد مجبور شدم به سرعت پیام".

تمام حرف‌هایش درست بود و با خودش فکر کرد که ظاهرش از جمله صورت بی‌آرایش، موهای دم اسبی شل و همان لباس پارچه‌ای سبز رنگ دست‌دومی که تمام هفته به تن داشت، حرف‌هایش را تاکید می‌کند.

نیل از بالای صندلی‌اش به او نگاه کرد و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. دست‌هایش را به هم چسباند و انگشتان اشاره‌اش را زیر چانه‌اش قرار داد. گویی کنفوسیوس در حال فکر کردن به حقیقتی عمیق درباره‌ی کیهان است نه مدیر یک مغازه‌ی تجهیزات موسیقی که با کارمندی که تأخیر دارد، مواجه است. یک پوستر بزرگ فلیتوود مک روی دیوار پشت سرش بود که گوشه‌ی سمت راستش از دیوار باز شده بود و مانند گوش یک توله‌سگ آویزان بود.

"نورا گوش کن، من تو رو دوست دارم".

نیل آدم آرامی بود. یک مرد تقریباً پنجاه ساله و علاقه‌مند به گیتار که دوست داشت شوخی‌های زشت کند و آهنگ‌های قدیمی دیلن را در فروشگاه خود زنده اجرا کند .

و ادامه داد: "من می‌دونم که تو مشکلات روحی داشتی".

"برای همه مشکلات روحی پیش می‌یاد".

"تو می‌دونی منظورم چیه..."

او به دروغ گفت: "در حال حاضر خیلی بهترم. افسردگی من بالینی نیست. دکتر می‌گه این افسردگی موقعیتیه. فقط به خاطر اینکه موقعیت‌های جدید برام پیش می‌یاد. اما من برای هیچ‌کدوم از اونا یه روزم مرخصی نگرفتم. جز زمانی‌که مامانم... بله جز اون."

نیل آه کشید. وقتی این کار را کرد صدای سوت از بین‌اش بیرون آمد. شبیه یک نت بدشگون. "نورا چه مدتی اینجا کار می‌کنی؟"

نورا خیلی خوب می‌دانست: "دوازده سال و یازده ماه و سه روز..."

"مدت زمان زیادیه. من احساس می‌کنم تو لیاقت بیشتری داری. دیگه اواخر دهه‌ی سی هستی."

"من سی و پنج سالمه."

"تو خیلی چیزها داری. به مردم پیانو یاد می‌دی."

"فقط یه نفر."

نیل خرده نانی را از روی ژاکتش تکاند: "آینده‌ی خودت رو این‌طوری می‌دید؟ آیا خودت رو تو شهر مادریت و کار تو یه مغازه تصور کرده بودی؟ وقتی چهارده ساله بودی، خودت رو چه‌کاره تصور کردی؟"

"چهارده سالگی؟ یه شناگر." او سریع‌ترین دختر چهارده ساله‌ی کشور در کرال سینه و دومین نفر در سبک شنای آزاد بود. نورا ایستادن روی سکو در مسابقات قهرمانی شنا را به یاد آورد.

"پس چه اتفاقی افتاد؟"

نورا چشمانش را بست یاد لحظه‌ی ناامیدی‌اش به خاطر دوم شدن که با بوی کلر در آمیخته بود، افتاد. او کوتاه جواب داد: "فشار روم زیاد بود."

"ولی همین فشار باعث می‌شه ساخته بشیم. به‌عنوان زغال سنگ شروع می‌کنی و بعدش تبدیل به الماس می‌شی."

نورا خطای او را در مورد الماس اصلاح نکرد. و به او نگفت زغال سنگ و الماس هر دو کربن هستند، زغال سنگ ناخالص‌تر از آن است که بتواند تحت هر فشاری به الماس

تبدیل شود. براساس علم، وقتی به عنوان زغال سنگ شروع می‌کنید، در نهایت زغال سنگ هستید. شاید این درس واقعی زندگی باشد.

"چی می‌خوای بگی نیل؟"

"هیچ‌وقت برای دنبال کردن رویاهات دیر نیست."

"من فکر می‌کنم برای دنبال کردنش دیره."

"نورا تو یه آدم توانمندی. مدرک فلسفه داری."

نورا به خال کوچک روی دست چپش خیره شد. این خال شاهد تمام اتفاقاتی بود که برایش افتاده بود. با این وجود بدون اینکه اهمیتی به چیزی بدهد، همان‌جا مانده بود. فقط یک خال بود.

نورا: "اگه راستشو بخوای نیل، تو بدفورد تقاضای زیادی برای فیلسوف‌ها نیست."

"تو رفتی دانشگاه، یه سال لندن بودی و بعدش برگشتی."

"من انتخاب دیگه‌ای نداشتم."

نورا نمی‌خواست درباره‌ی مرگ مادرش یا حتی دن صحبت کند. چون نیل فکر می‌کرد، اینکه نورا دو روز مانده به عروسی‌اش، پشیمان شده و جشن را به هم زده، جذاب‌ترین داستان عشقی بعد از کرت کوبین و همسرش کورتی است.

"همه‌ی ما انتخاب‌های مختلفی داریم، نورا. همون آزادی و حق انتخاب منظورمه."

"خب، نه وقتی که با دیدگاه جبرگرایانه جهان موافق باشی."

"اما چرا اینجا؟"

"یا باید اینجا میومدم یا مرکز نگهداری از حیوانات. حقوق اینجا بهتر بود. به موسیقی هم مربوط بود."

"تو یه گروه موسیقی با برادرت داشتی."

"آره درسته. اسمش هزارتو بود. خیلی جدی نبود و احتمالاً آینده‌ی خوبی نداشت."

"برادرت نظر دیگه‌ای داره."

حرف او نورا را غافلگیر کرد: "جو..؟ تو از کجا..."

"اومد اینجا و به آمپلی فایر خرید... یه مارشال مدل دی اس ال ۴۰".

"کی؟"

"جمعه".

"اون تو بدفورد بود؟"

"آره. مگه اینکه تصویر سه بعدیش اومده باشه. مثل توپاک".

"نورا با خودش فکر کرد حتما به دیدار راوی که بهترین دوستش بود، آمده است. جو گیتار را رها کرد و به لندن نقل مکان کرده بود، برای یک شغل مزخرف در آی تی که از آن متنفر بود. اما راوی به بدفورد چسبیده بود. او اکنون در یک گروه موسیقی به نام «اسلاترهاوس فور» می نوازد که در معمولا رستوران ها و کافه های شهر اجرا می کنند.

"درسته. جالبه".

نورا کاملاً مطمئن بود که برادرش می دانست جمعه روز تعطیلی اوست. این واقعیت اعماق وجودش را برانگیخت.

نورا: "من اینجا خوشحالم".

"نه نیستی".

حق با نیل بود. یک بیماری روحی در او رخنه کرده بود. ذهنش آشفته بود. لبخند زد.

"منظورم اینه که از این کار راضی ام. نیل من به این کار احتیاج دارم".

"تو آدم خوبی هستی... نگران جهان، بی خانمان ها و محیط زیستی".

"من به شغلم نیاز دارم".

نیل به ژست کنفیوسی خود برگشته بود: "تو به آزادی نیاز داری".

"من آزادی نمی خوام".

"اینجا یه مؤسسه ی غیرانتفاعی نیست. موسسه ی خیریه هم نیست. اگرچه باید بگم چیزی نمونه تا به اون تبدیل بشه".

"ببین، نیل، مشکل با چیزیه که من هفته ی پیش گفتم؟ در مورد مدرن کردن اینجا؟

من ایده هایی دارم درباره ی اینکه چه طور جوون ترها رو ...."

نیل به حالت تدافعی گفت: "نه. قبلا اینجا فقط گیتار فروخته می‌شد. از اسم «استرینگ تئوری» مشخصه، نه؟ با این وجود من محصولات رو تنوع دادم. برای اینکه رونق داشته باشه. ولی وقتی شرایط سخته و من نمی‌تونم به تو حقوق بدم که مشتریای منو با چهره‌ی افسرده‌ات فراری بدی".

"چی؟"

"متاسفانه نورا" لحظه‌ای مکث کرد. انگار تبری را در هوا بالا می‌برد. "من باید اخراجت کنم".

### زندگی کردن یعنی رنج کشیدن

نه ساعت قبل از اینکه نورا تصمیم به مردن بگیرد، بی‌هدف در بدفورد پرسه می‌زد و به دنبال بهانه‌ای برای زندگی می‌گشت. آسمان مانند ذهن نورا پر از ابرهای تیره بود. این شهر سراسر ناامیدی بود. مرکز ورزشی شهر با دیوارهای سیمانی که زمانی پدرش در آنجا او را تماشا می‌کرد، که چه‌طور طول استخر را شنا می‌کند، همچنان پابرجا بود. اما حالا پدرش در این دنیا نبود. رستوران مکزیکی که دن را آنجا برده بود تا فاجیتا بخورد. بیمارستانی که مادرش در آن معالجه می‌شد.

دن دیروز به او پیام داده بود: "نورا دلم برای صدات تنگ شده. می‌شه صحبت کنیم؟" نورا در جواب گفته بود: "خیلی شلوغ و به‌هم ریخته‌ام (با یک علامت خنده)". هیچ پاسخی دیگری نمی‌توانست بدهد. نه به این دلیل که دیگر به او حس نداشت، برعکس، به این دلیل که هنوز به او حس داشت و نمی‌توانست دوباره به او صدمه بزند. او زندگی دن را خراب کرده بود. در پاسخ پیام‌هایی که دن بعد از به‌هم زدن جشنشان توسط نورا فرستاده بود، برایش نوشته بود: "زندگیم آشفته هست".

جهان به سمت آشوب و آنتروپی گرایش دارد. پایه‌ی علم ترمودینامیک همین است. شاید اصول زندگی انسان نیز باشد.

شغل خود را از دست می‌دهی و اتفاقات بدتری نیز رخ می‌دهد .  
باد زوزه‌ای میان درختان سر داد.  
باران شروع به باریدن گرفت.  
نورا با احساسی عمیق و قدرتمند و ظاهرا درست به اینکه اوضاع در شرف بدتر شدن است،  
به سمت سقف روزنامه‌فروشی رفت تا از باران در امان باشد.

## درها

هشت ساعت قبل از اینکه نورا تصمیم به مردن بگیرد، وارد دهکده‌ی روزنامه‌فروشی شد.  
زنِ پشت پیشخوان پرسید: "می‌خواه از بارون در امان باشی؟"  
"بله." نورا این را گفت بدون اینکه سرش را بالا بگیرد. ناامیدی در درونش مانند باری  
غیرقابل تحمل در حال رشد بود.  
یک مجله‌ی نشنال جئوگرافیک پشت ویتترین بود.

همان‌طور که به جلد مجله که تصویری از یک سیاه‌چاله بود نگاه می‌کرد، متوجه شد که  
خودش به یک سیاه‌چاله تبدیل شده است. ستاره‌ای در حال مرگ که در خودش فرو  
می‌ریزد.

پدرش قبلاً اشتراک این مجله را داشت. او به یاد آورد که مجذوب مقاله‌ای درباره‌ی  
سوالبارد، مجمع‌الجزایر نروژی در اقیانوس منجمد شمالی شده بود. او هرگز جایی را ندیده  
بود که به این اندازه دور باشد. نورا درباره‌ی دانشمندانی که در میان یخچال‌های طبیعی و  
صخره‌های یخ‌زده و پنگوئن‌ها تحقیق می‌کردند، خوانده بود. بعد از خواندن آن و با  
تشویق‌های خانم الم به این نتیجه رسید که می‌خواهد یخ‌شناس شود.

او هیکل خمیده‌ی دوست برادرش و هم‌گروهی سابقش راوی را که در کنار مجلات  
موسیقی، غرق خواندن مقاله‌ای بود، دید. نورا مدت نسبتاً طولانی آنجا ایستاده بود و وقتی  
از آنجا دور می‌شد، صدای راوی را شنید: "نورا؟"

"سلام راوی. شنیدم جو بدفورد بوده؟"

راوی با یک تکان کوچک سر گفت: "آره."

"توانو... اووووم. توانو دیدی؟"

آره. راستش دیدمش."

لحظه‌ای سکوت حکم فرما شد که برای نورا دردناک بود: "اون بهم نگفت که می‌یاد."

"فقط یه سر زد."

"حالش خوبه؟"

راوی مکث کرد. نورا زمانی او را دوست داشت و او دوست وفاداری برای برادرش بود. اما مانند رابطه‌اش با جو، یک مانع بین آنها وجود داشت. در شرایط خوبی از هم جدا نشده بودند. وقتی نورا گفته بود که قصد خروج از گروه را دارد، راوی چوبه‌های درام را روی زمین اتاق تمرین انداخته و بیرون زده بود.

راوی: "فکر می‌کنم اون افسرده هست."

ذهن نورا از این فکر که برادرش ممکن است مانند او احساس افسردگی داشته باشد، به هم ریخت و سرش سنگین شد.

"خودش نیست" راوی با عصبانیتی که در صدایش بود ادامه داد: "او مجبوره از خونه‌ی فسقلیش در شیردزبوش بیرون بیاید. چون نتونست تو یه گروه راک موفق گیتار بزنه. البته منم پول ندارم. بابت اجرا تو کافه‌ها این روزا پولی نمی‌دن. حتی وقتی قبول می‌کنی که توالت‌ها رو هم تمیز کنی. تابه‌حال توالت‌های رستوران رو تمیز کردی نورا؟"

"اگه المپیک بدبختیه، باید بگم منم روزای خوبی رو سپری نمی‌کنم."

راوی خنده‌ای توأم با سرفه سر داد. حالت صورتش برای لحظه‌ای جدی و سخت شد.

"کوچیک‌ترین ویولن جهان در حال نواختنه."

نورا حوصله‌ی این بحث را نداشت: "هنوزم داری راجع به هزارتو حرف می‌زنی؟"

"برای من مهم بود و برای برادرت هم. برای همه‌مون مهم بود. ما با یونیورسال قرارداد

داشتیم. آلبوم، تک آهنگ، تور، تبلیغات. ما الان می‌تونستیم مثل گروه گلدپلی باشیم."

"تو از گلدپلی متنفری."

"مسئله گلدپلی نیست. ما می‌تونستیم الان مالیو باشیم. در عوض کجاییم؟ تو بدفورد. برای همین برادرت حاضر نیست تو رو ببینه".

"من اون موقع دچار حملات عصبی بودم. در نهایت هم‌تونو ناامید می‌کردم. به شرکت گفتم که گروه بدون من ادامه بده. من قبول کردم که آهنگ‌ها رو بنویسم. تقصیر من نبود. با دن نامزد بودم و حضورم اونجا رابطه‌مون رو خدشه‌دار می‌کرد".

"آره خب. حالا رابطه‌تون به جایی رسید؟"

"راوی این انصاف نیست".

"انصاف؟ چه کلمه‌ی قشنگی".

زن پشت پیشخوان با هیجان به آنها نگاه می‌کرد.

"گروه‌ها دوام ندارند. ما یه بارش شهابی بودیم. قبل اینکه شروع کنیم، تموم شدیم".

"بارش‌های شهابی خیلی زیبان لعنتی".

"بسه دیگه. تو هنوز با الا هستی، نه؟"

"من با پول می‌تونستم هم با الا باشم و هم تو یه گروه موفق. ما این شانس رو داشتیم. آهنگ‌های ما غوغا می‌کرد".

نورا از خودش متنفر بود که تو ذهنش آهنگ‌های «ما» را به «من» تصحیح می‌کرد.

راوی: "فکر نمی‌کنم مشکل ترس از اجرا باشه یا ترس از ازدواج. مشکل تو ترس از زندگیه".

شنیدن این حرف‌ها برای نورا درد داشت. این کلمات راه نفسش را گرفت.

نورا با صدایی که می‌لرزید پاسخ داد: "و فکر می‌کنم مشکل تو اینه که دیگران رو مقصر زندگی کیفیت می‌دونی".

راوی انگار که سیلی خورده باشد تکان خورد. مجله را سرجایش گذاشت.

"می‌بینمت نورا".

درحالی‌که راوی از مغازه خارج می‌شد و زیر باران می‌رفت، نورا گفت: "سلام منو به جو برسون. لطفا"

چشم نورا به جلد مجله‌ی «گربه‌ی شما» افتاد. تصویر یک گربه‌ی نارنجی بود. در ذهنش بلوایی شبیه به سمفونی‌های دوران طوفان و طغیان به پا شد. گویی روح یک آهنگساز آلمانی در ذهن او گیر افتاده بود و هرج و مرج را تداعی می‌کرد. زن پشت پیشخوان چیزی به او گفت که نورا متوجه نشد.

"بخشید؟"

"نورا سید؟"

زنی با موهای بلوند و پوست برنزه که آدم شاد و آرامی بود. نورا دیگر به خاطر نمی‌آورد کی این‌طور آرام بوده. با دست‌هایش به پیشخوان تکیه داده بود و به نورا خیره بود. انگار نورا یک میمون در باغ وحش است.

"بله".

"من کِری‌آنم. تو رو از مدرسه یادمه. یه شناگر و یه سوپر نابغه. معلمون آقای بلاندفورد گفت که تو بالاخره از المپیک سردر می‌یاری. درست؟"

نورا سر تکان داد و تایید کرد.

"خب، این اتفاق افتاد؟"

"من... اممم.. ره‌اش کردم. بیشتر اهل موسیقی بودم... بعدشم درگیر زندگی شدم".

"خب، حالا چه کار می‌کنی؟"

"من... درگیر چیزای مختلفم".

"کسی رو درای؟ همسر؟ بچه؟"

نورا سرش را تکان داد. آرزو داشت سرش جدا می‌شد و روی زمین می‌افتاد و تا با غریبه‌ها گفت‌وگویی نداشته باشد.

"خب، بجنب خیلی وقت نداری. تیک، تاک، تیک تاک".

"من سی‌وپنج سالمه." کاش ایزی آنجا بود. ایزی هرگز این نوع چرندیات را تحمل نمی‌کرد. "و راستش مطمئن نیستم که دلم بخواد".